

نگارش به مثابه سلوک

آقای منصور براهیمی . جلسه ۱۲۴

اربعین . ۱۵ آبان ۹۷

برای اولین بار تصمیم می‌گیرید که بروید برای راهپیمایی اربعین. تا حالا چنین سابقه‌ای نداشتید و تا حالا هم نرفته‌اید اصلا. هم نگرانید از بابت این که مسیره‌های پیاده‌روی و مسائلی که در مورد بهداشت و خواب و مسائلی از این دست مطرح می‌کنند و هم کنجکاوی که حتما این تجربه را از سر بگذرانید. شرایط خروج از ایران خیلی سریع فراهم می‌شود. سریع‌تر از آن چه که فکر کنید و شما در چشم به هم زدنی خودتان را در میان انبوهی از زائرانی می‌بینید که از ملیت‌های مختلفی که اغلب‌شان عرب هستند راهی کربلا هستند. نمی‌دانید که آیا این مسیر ۶۰ یا ۷۰ کیلومتری را می‌توانید پیاده بروید. با مشکلات کار چه خواهید کرد. بر خلاف خروج از ایران همین که راهپیمایی را شروع می‌کنید همه چیز به نحوی پیش می‌رود که انگار نباید می‌آمدید. فضای آلوده، آدم‌هایی که زبان‌شان را نمی‌فهمید. رفتارهایی که دارند. غذاهایی که اصلا نمی‌توانید نگاه‌شان کنید. همه چیز علیه شماست آن طرف. در دلتان می‌گویید کاش نمی‌آمدم. یا کاش بیشتر تحقیق می‌کردم. کمی که جلوتر می‌روید مشکلات بیشتر و بیشتر می‌شود. باران سختی می‌گیرد و آب گل‌آلود راه می‌فتد در این جاده و تمام کفش‌های‌تان را خیس و گل‌آلود می‌کند. بعد از باران هم به جای این که هوا خوب شود، گرد و خاک بدی در هوا همین‌طور حضور دارد. شگفت‌زده‌اید که این باران پس چه کار کرد. هر چه جلوتر می‌روید بد و بدتر می‌شود. حتی کم‌کم فکر می‌کنید شاید بهتر باشد برگردم. در گلویتان سوزشی احساس می‌کنید. درد شدیدی در پای‌تان پیچیده است. خیزی شلوار و کفش و این‌ها و گل‌آلود بودن‌شان حالتان را به هم می‌زند اصلا. به خودتان بد و بیراه می‌گویید که چرا این فکر را کردید. چرا راه افتادید. چرا چنین تصمیمی گرفتید. به یک موکبی می‌رسید و تصمیم می‌گیرید که آن‌جا استراحتی نکنید. داخل چادر اگر زن هستید می‌روید داخل چادر زنانه و اگر مرد هستید داخل چادر مردانه. تمام فرش خیس است و گل تا همه جای آن آمده است. ولی همه نشست و قهقهه می‌خندند و عین خیال‌شان نیست. یک گوشه‌ای کز می‌کنید و به خودتان فکر می‌کنید. چرا همه چیز بد است. چرا همه چیز علیه شماست. چرا این‌ها این‌قدر شادند و این‌قدر پرشورند. اصلا انگار نه انگار. حتی بعضی‌ها روی همین فرش خیس خوابیده‌اند. لباس‌شان هم خیس خیس است. به خودتان می‌گویید که چرا مثل این‌ها نمی‌توانم خودم را بسپارم به هرچه که هست. مگر یک کفش گل‌آلود چه عیبی دارد. لباس خیس چه مشکلی دارد. در راه که می‌آمدید پیرزنی را دیدید که واقعا به زور راه می‌آمد. پس چه اهمیتی دارد این درد پای شما. بلند می‌شوید و تصمیم می‌گیرید این راه را ادامه دهید و خودتان را بسپارید به هرچه که پیش می‌آید. بیرون که می‌آید انگار اصلا انرژی تازه‌ای گرفته‌اید. یک نیروی جدید در وجود شما را به شور درمی‌آورد. انگار سبک شدید. دیگر فشار کوله‌پشتی را احساس نمی‌کنید. حتی فشاری که بر شانه‌های‌تان می‌آورد و کم‌کم دردش داشت آزارتان می‌داد، این‌ها هیچ‌کدام‌شان احساس نمی‌شود. احساس گرسنگی می‌کنید. هرچه دوست دارید می‌گیرید و می‌خورید. همه چیز خوشمزه و خوب و دلنشین است. هر وقت تشنه‌تان می‌شود آب می‌گیرید. کم‌کم قاطی این جمعیت می‌شوید. از همه رنگ درشان هست. از هر طبقه‌ای؛ آدم‌های فقیر و بدبخت. و آدم‌هایی که مکتبی دارند. و ثروتی دارند مشخص است از نوع وسایلی که با خودشان می‌آورند. نژادهای مختلف، ملیت‌های مختلف. خیلی برای‌تان عجیب است که در این تجمع انسانی آدم‌ها همه انگار یکسان هستند. احتمالا خیلی از این آدم‌ها را اگر در شهر خودتان می‌دیدید، سعی می‌کردید با ایشان فاصله‌تان را حفظ کنید. با ایشان حرف نزنید اصلا. اما الان راحت با ایشان گپ می‌زنید، صحبت می‌کنید، غذای‌شان را می‌خورید، کمک‌تان می‌کنند، کمک‌شان می‌کنید. احساس می‌کنید که چیزهایی از وجود شما یکی یکی دارد کنده

می‌شود. چیزهایی که شما خودتان بار خودتان کرده بودید. محدودیت‌ها، مسائلی مثل بهداشت، لباس تمیز، آدم‌های خوب و بد. دیگر هیچ دآوری‌ای ندارید. همه همان‌اند که هستند و به عنوان آن‌چه که هستند خوبند. هر چه دوست دارید می‌خورید و هیچ چیز را هم ذخیره نمی‌کنید. دنبالین نیستید که بهترین غذا را گیر بیاورید. دنبال این هستید که خودتان را سیر کنید. و جالب است که هر چه می‌خورید دلچسب است برای شما. دیگر درد پا را هم احساس نمی‌کنید. احساس می‌کنید حالتی مثل خلسه دارید. حالتی که در آن حالت همه چیز خوب است. وقتی هم به دیگران نگاه می‌کنید، احساس می‌کنید خیلی از آن‌ها هم این حالت را دارند. حتی آن بچه‌ای که دستمال کاغذی گرفته است در دستش و ایستاده تا به زائرین یک دستمال کاغذی بدهد او هم چنین احساسی دارد انگار. یا کسی که غذای مختصری آورده و فکر می‌کند که این را باید پخش کند. یا خرما آورده از نخلستانش و می‌خواهد پخش کند. دیگر هیچ تعلق انگار به مال و اموالشان ندارند. هیچ قدرتی، نظمی را بر این جمعیت تحمیل نمی‌کند. آن‌قدر این فضای خسله‌وار پرشور برای شما شگفت‌انگیز است که نمی‌دانید چطور سه روز گذشت. موبایل‌تان گم می‌شود. بخشی از وسایل‌تان را هم گم می‌کنید. اصلاً عین خیال‌تان نیست. پس این‌ها که تقریباً تمام زندگی‌شان را می‌آورند تا به زائرین کمک کنند؛ این‌ها چه! یه کوله‌پشتی و یه موبایل و این‌ها که اصلاً مهم نیست. وقتی می‌رسید کربلا ظاهراً هیچ چیزی ندارید. ولی همه چیز دارید. این همه چیز از یک احساس استغنا، از یک احساس بی‌نیازی درونی شما ناشی می‌شود. خیلی احساس شگفت‌انگیزی است برای شما. همین‌طور خاک‌آلود و با لباس پاره و کوله‌پشتی نیمه خالی و بدون موبایل و این‌ها می‌روید زیارت. در عمرتان چنین زیارتی نکرده‌اید. الان مدتی است برگشته‌اید ایران. احساس می‌کنید هبوط کرده‌اید. هرچه می‌کنید که آن لحظات را آن شور را آن استغنا را دوباره در خودتان زنده کنید، نمی‌توانید. تصمیم می‌گیرید حالت‌های‌تان را، آن وضعی که در آن موقع داشته‌اید بنویسید تا از یادتان نرود. آن لذت خلسه‌واری را که داشتید، می‌خواهید بنویسید تا یادتان بماند و شاید بتوانید آن را در زندگی معمول خودتان هم تکرار کنید. مثل انسان هبوط‌کرده‌ای می‌مانید که خاطرات بهشت با او مانده است. در واقع شما خاطرات بهشتی‌تان را می‌نویسید.